

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

رمان الزام به ماهتاب

گاهی آدمی اجبار به کاری می‌شود.

و گاهی اجبار به آدمی.

گاهی این اجبارها شیرین و گاهی تلخ است.

و گاهی این اجبارها جوری به دل می‌نشیند که دیگر دلت نمی‌خواهد از دل خارجش کنی.

تا اجباری نباشد، کینه‌ای به وجود نمی‌آید.

تا کینه‌ای نباشید، عشقی به وجود نمی‌آید.

ممکن است فردا روزی، عاشق کسی بشوی که از او کینه به دل داری.

(ماهان)

کلافه عرض اتاق را با گام‌هایم متر می‌کردم. آخر مگر می‌شود! چه دلیلی بیاورم تا قانع بشوند؟ دستی بر موهای موج‌دار مشک‌ام کشیدم. هفته‌هاست که با پدر صحبت می‌کنم تا پیشیمان بشود؛ اما او مصمم در این کار است و امشب، شب خواستگاری من از دختریت که یک بار نیز او را ندیده‌ام. ناگهان درب اتاقم گشوده شد و پدرم ظاهر شد؛ لبخندی به رویم پاشید.

- آماده‌ای پسرم؟

صدایم را صاف کردم و پاسخش را دادم: بابا همیشه یکم بیشتر... .

- بهتره راه بیوفتیم.

و از اتاق خارج شد؛ آه لعنتی! حتی اجازه نداد حرفم را بزنم. سوییچ و کت‌ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از خرید شیرینی و گل به سمت خارج شهر راهی شدیم؛ حتی خانه‌شان هم در بیابان بود. آه! بعد از نیم ساعت بالاخره به ساختمانی که مدنظر بود رسیدیم. یا خدا! اینجا دیگه کجا بود؟ تو کوچه پر از بچه‌های قد و نیم‌قد بود. کنار باغچه هم چند مرد و زن نشسته بودند. ماشین را گوشه‌ای پارک کردم؛ وقتی پایم را بر روی

زمین نهادم انگار دنیا از حرکت ایستاد و آن‌ها تماشاگر ما شدند؛ مانند لحظه‌ای که در زمین برای آبشار زدن به هوا پرش می‌کنم.

به مهناز، خواهرم نگاهی انداختم. به لبش چینی داده بود و با نفرتی خاص مردم را نظاره می‌کرد؛ اما پدرم با لبخند و سری روبه‌بالا که نشان از تصمیم درستش بود اطراف را می‌نگریست؛ کاش مادر زنده بود تا نجاتم می‌داد. تنها مادر بود که توان ایستادن در مقابل پدر را داشت.

- بیخشید؟ با کی کار دارید؟

صدای کلفت مردی مسن بود؛ مردی جوگندمی با شکمی برآمده و قدی کوتاه، ابروهایش را در هم گره زده بود و در چشم‌هایش موج فضولی برق می‌زد.

پدرم پاسخش را داد: راستش ما دنبال منزل آقای تیموری بودیم.

- کی؟

- حاجی، عباس آقا رو می‌گه.

صدای زنی بود که پشتش ایستاده بود و چادری مشکی به سر داشت. مرد سری تکان داد و گفت:

- همین بلوک اولی طبقه‌ی دوم واحد یازده هست.

پدر تشکری کرد و راه افتاد؛ من و مهناز نیز به دنبالش راه افتادیم. نزدیک به در ورودی که شدیم نگاهم به دخترهایی خورد که از بلوک خارج می‌شدند. شلوار لی پاره‌پاره و یک بلوز کوتاه به تن داشتند و به همراه آرایش غلیظی ما را نظاره می‌کردند. نکند دختری که بابا در نظر دارد همانند این‌هاست؟ آخ! پدر می‌خواهی با آبرویم بازی کنی؟

مهناز مچ دست بابا رو گرفت و لرزان زمزمه کرد: بابا هنوز برای برگشتن دیر نیست.

بابا بی‌توجه به ما وارد ساختمان شد.

مهناز: اوف! من نمی‌دونم این دختره چی داره که بابا اینقدر زور می‌گه؟!

دستم را پشت کمرش قرار دادم و گفتم: برو تو، درست میشه.

با اخم تند نگاهم کرد و غرید: حتما وقتی ازدواج کردی؟

صدای بابا در اومد: - بیابین دیگه.

با آسانسور کوچکی که آنجا بود به طبقه‌ی دوم رفتیم. جلوی واحد یازده ایستادیم؛ پدر زنگ را فشرد. بعد از چند ثانیه در باز شد، پسری ده ساله و بور جلوی در حاضر شد. با چشم‌های قهوه‌ای و مژه‌هایی درشت ما را نظاره می‌کرد. لبخندی به اندازه‌ی صورتش زد.

- سلام، خیلی خوش آمدین؛ بفرمایید.

پدر لبخندی زد و دستی به موهای قهوه‌ای پسرک زد و گفت: ممنون پسرم.

بعد به ما نگاهی کرد و کفشش را در آورد؛ به تبعیت از پدر ما نیز کفشان را در آوردیم. پای‌مان را داخل گذاشتیم که مردی لاغر اندام جلویمان ظاهر شد. با لبخند مهربان و ملیح سرش را خم کرد و دستش را به سمت پدر گرفت و گفت:

- خیلی خوش اومدین آقای سعادت‌مند.

پدر با خشنودی دستش را در دست مرد گذاشت که گمان کنم همان آقای تیموری بود. پشتش زنی قرار گرفت که چادر به سر سلام و خوش‌آمد گفت. از در ورودی که عبور می‌کردیم، سمت چپ یک در بود و سمت راست یه راهروی یک متری که سه در را در خود جای داده بود. مستقیم که می‌رفتیم به سالن برخورد می‌کردیم؛ البته قبلش آشپزخانه قرار داشت. روی مبل‌های ساده و چوبی که نشستیم پدر با خنده گفت:

- پس عروس من کجاست؟

آقای تیموری تا خواست سخنی بگوید صدایی توجهی همه را جلب خود کرد.

-سلام، خیلی خوش اومدین.

به دختری که تازه به جمع ما پیوسته بود نگاه کردم؛ قدش حدوداً صدو هفتاد بود؛ یه ماکسی سفید و سیاه بر تن داشت. چهره‌اش ساده و بی‌آلایش بود. به سمت آشپزخانه رفت و مشغول چای ریختن شد. صدای اس‌ام‌اس گوش‌ام بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش کردم؛ مهناز بود. به مهناز نگاهی کردم که فقط به دختره نگاه می‌کرد.

پیامش را باز کردم

-بین گول ظاهرشو نخور؛ این فقط بخاطر اینه که تو قبولش کنی.

پوزخندی روی لبم نقش بست. به دخترک که سینی به دست به سمتان می‌آمد نگاه کردم. خیلی ساده قدم برمی‌داشت، گویی ساده‌ترین دختر جهان است؛ بعد از تعارف چای و... کنار مادرش

نشست.

- خب، دختر گلم مشغول چه کاری هستی؟

دخترک با لبخند و سر به زیر پاسخ داد:

-بنده دبیر هستم، البته مشاوره هم میدم.

چی؟ گفت دبیر؟ مشاوره هم میده؟ یعنی چی؟ با چشم‌های گرد به مهناز که با قیافه‌ای سرخ شده به دخترک نگاه می‌کرد، نگاه کردم. بعد به پدر نگریستم؛ با تحسین به دخترک نگاه می‌کرد. چندین ساعت گذشت و بحث بین پدر و خانواده‌ی تیموری بیشتر شد؛ تا بالاخره به ما اجازه‌ی صحبت دادند. وارد اتاقی شدیم؛ با تعجب به اتاق نگاه کردم. اینجا واقعا اتاق این دخترک است؟ گوشه‌ی سمت راست زیر پنجره‌ی کوچک اتاق، یک تخت خواب یک نفره و روبرویش یک میز و صندلی چوبی و کنارش یک تخت دوطبقه‌ی آهنی قرار داشت و روبروی این تخت دوطبقه یک کمد چوبی، تنها یک راه باریکی وسط این همه وسایل وجود داشت. آب دهانم را قورت دادم. یا خدا اینجا دیگه کجاست؟ دختره به تخت یک نفره اشاره کرد.

- بفرمایید.

روی تخت نشستم و خودش نیز روی صندلی نشست. به دیوار پشت سرش نگاه کردم؛ پر از عکس گل و نوزاد بود. به دخترک که با چشم‌هایش نزدیک بود من را یک لقمه کند، نگریستم. چشم‌های قهوه‌ای رنگش آن قدر زلال و پاک بود که دلم می‌خواست در آن غرق بشوم؛ سکوت میانمان را خودش برهم زد

- می‌تونم باور کنم سعادت‌مند بزرگ جلوم نشسته؟

ابروهایم را در هم کشیدم؛ سعادت‌مند بزرگ؟ پس می‌دانست من کیستم. پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. گویی از سکوت و نگاهم جا خورد؛ زیرا نگاهش غبارآلود و کدر شد. بی هیچ سخنی سرش را پایین انداخت.

- ببینید من راضی به این ازدواج نیستم ولی نمی‌تونم به هم بزنم، پس تو به هم بزنی.

در کسری از ثانیه سرش را بالا آورد که ترقه‌ای داد؛ با چشم‌هایی گرد و رگه‌هایی از تعجب نگاهم کرد.

- راضی نیستید؟

- چرا باید راضی باشم؟ من اصلاً خوشم نمیاد فردا رسانه‌ها از همسری حرف بزنن که تو همچین جایی بزرگ شده و همچین خانواده‌ای داری؛ مثلاً بگن پدر همسر ماهان سعادت‌مند، یه کارگر سادست؟

گویی ناخواسته دلش را رنجورده بودم؛ چراکه در چشم‌های درخشانش مرواریدهایی از جنس اشک جمع شد. از جایش برخاست.

- انسانیت کجاست؟ تو ویلاهای چند میلیاردی؟ چطور جرأت می‌کنی اینطوری با من حرف بزنی؟ مگه تو کی هستی؟ تو فقط یه بازیکنی که چند سال دیگه می‌شی مهره‌ای سوخته. هرچقدر می‌خوای به من توهین کن ولی حق نداری به خانواده‌ام توهین کنی؛ فهمیدی؟

ناباور از سرجایم برخوام؛ به چشم‌هایی که خانه‌ی اشک شده بود نگریستم. باورم نمی‌شد یک دختر این‌گونه با من سخن گفته باشد؛ آن هم...

انگشت اشاره‌اش را بر بازویم کوباند.

- ببین آقا پسر من کشته و مرده‌ی تو نیستم ولی بخاطر حرمت پدر و مادری که زجر کشیدن و من رو به اینجا رسوندن سکوت می‌کنم و این ازدواج رو قبول می‌کنم. برام مهم نیست بعدش چه بلایی سرم بیاری، ولی بدون نه بخاطر مالت و نه بخاطر خودت، نیست؛ اگه راضی هم نیستی بدون منم راضی نیستم اما مجبورم.

لب‌هایش لرزان و چشم‌هایش گریان، اخم‌هایش نیز در هم پیچ خورده بود. این دختر چه چیزی را می‌خواست نشان بدهد؟

صدای درب ارتباطمان را قطع کرد. به سرعت اشکش را پاک کرد؛ درب باز شد و مادرش وارد شد. با لبخند گفت:

- حرفاتون تموم شد؟

دخترک به سمت مادرش گامی برداشت و گونه‌ی لطیف و چروکیده‌ی مادرش را بوسید.

- مامان شناخت که تو به شب اتفاق نمیوفته!

- درسته دخترم، اما آقای سعادت‌مند منتظرن.

دخترک نگاهی به من انداخت. در نگاهش دلخوری موج می‌زد.

بی‌اعتنا گفتم: خاله‌جان ما راضی هستیم؛ اگه اجازه بدید کارهای ازدواج رو شروع کنیم.

مادرش لبخند بزرگی زد و چشم‌هایش برق زد.

- من برم به بقیه هم بگم.

به سرعت اتاق را ترک کرد؛ دخترک به جای خالی مادرش خیره شد. جلویش قرار گرفتم و چانه‌اش را با دست راستم بالا گرفتم. حال چشم‌هایش روبرویم بود؛ چشم‌هایی از جنس بلور خالص.

- ببینیم دخترکوچولو واقعا بخاطر خانواده‌اش می‌خواد ازدواج کنه یا چیز دیگه‌ای.

- می‌خواهی بهت نشون بدم بخاطر چیه؟

- اهوم، خوشحال می‌شم.

دخترک با دست‌های ظریف و کوچکش من را کنار زد و خارج شد؛ من نیز به دنبالش. در سالن نگاهم، به مهناز که با صورتی قرمز و دودزا نگاهم می‌کرد، تداخل کرد. پدرم و پدرش تبریک گفتند. دخترک نگاه کوتاهی به من کرد و به پدر و مادرش نگریست. با دست راستش ناخون‌های دست چپش را می‌کند. استرس داشت! لب‌هایش را تکانی داد.

- من جشن عروسی نمی‌خوام.

صدای بهت‌زده‌ی پدر و مادرش در هم پیچید. پدر با اخم به من نگاه کرد. شانهای به معنای ندانستن بالا انداختم. دخترک ادامه داد:

- من شرایط آقای سعادت‌مند رو درک می‌کنم و اگه اجازه بدید فقط لباس عروس به تن کنم و عکس بگیرم، ولی مراسم نمی‌خوام.

به دخترک نگاه کردم چه راحت سخنش را بیان کرده بود.

مادرش با بغضی که نهان بود زمزمه کرد:

- پس آرزوهات؟

دخترک جلوی مادرش زانو زد و دست‌های پوست‌انداخته‌ی مادرش را در دست گرفت و بوسید.

- مامان من به هرچی می‌خواستم رسیدم؛ پس عیب نداره.

دخترک از جایش برخاست؛ درحالی که می‌خواست همه چیز را عادی جلوه دهد، گفت:
- شام بکشم؟

همه جواب بله دادند. وقتی از کنارم عبور می‌کرد تا به آشپزخانه برود متوجه‌ی غم بزرگ درون چشم‌هایش شدم. به کنار مهناز رفتم و نشستم. پدر جوری نگاهم می‌کرد که گویی من مقصرم. اما شاید واقعا من مقصر بودم! پس از خوردن شامی که واقعا دلچسب بود راهی خانه شدیم. وقتی دم در ماشین ایستادم؛ به پنجره‌ی دخترک نگاه می‌کردم؛ خاموش بود. یعنی الان داره با خانوادهاش دعوا می‌کنه یا داره خوشحالی می‌کنه؟

- ماهان؟ پسر من؟

- بله بابا؟

-سوار شو دیگه.

با تذکر بابا سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردم...

*چند روز بعد...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم. امروز باید برای خرید حلقه می‌رفتیم. دختره کلاس داشت و گفت خودش میاد اینجا و نیازی نبود من برم دنبالش؛ درب اتاق زده شد.

- بیا تو.

درب باز شد و عطر تندی اتاق را فرا گرفت. با تعجب سرم را بلند کردم تا ببینم صاحب این عطر کیست! باز هم همان چشم‌ها. همان چشم‌هایی که زلال و صاف بودند.

- آماده‌اید؟

دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم و زمزمه کردم: چه قدر دیر اومدی.

- خب کلاس داشتم.

- عجب!

بلند شدم و روی تخت نشستم و همان طور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- حالا کلاس چی داشتی؟

- روانشناسی.

- هوم خوبه... بهش نیاز داری.

طعنه‌ای که زده بودم را روی هوا گرفت و ابروهایش در هم پیچید.

- فکر کنم تو هم نیاز داری؟

با تعجب نگاهش کردم و از جایم برخواستم و به سمتش رفتم و جلویش ایستادم.

به صورت قرمز و چشم‌هایی که در آن حرص بود؛ نگریستم و گفتم: نشنیدم؟ چی گفتی؟

لبخند عجیبی روی لبش نشست. انگشت اشاره اش را روی بازویم به حرکت در آورد که باعث شد نگاهم لحظه‌ای بر روی انگشتش خیره بماند.

- جلسه‌ای دویست می‌گیرم و مشاوره می‌دم؛ خواستی در خدمتم.

پشت سخنش چشمکی زد. با چشم‌هایی گرد نگاهش کردم. او این درس را تدریس می‌کرد؟! از حالت گویی خنده‌اش گرفت. پشتش را به من کرد و از اتاق خارج شد. دستی به گلویم کشیدم. خدای من! او یک روانشناس بود؟! دروغ چرا اما قلبم به سرعت به سینه‌ام می‌زد. هیجانی وصف نشدنی وجودم را پر کرده بود.

به سرعت لباس‌هایم را تعویض کردم و به سالن رفتم. روبه‌روی مهناز نشسته بود و در سکوت مهناز را که مشغول خوردن پرتغال بود؛ نگاه می‌کرد. با ورودم از جایش برخاست. مهناز جوری نگاهم می‌کرد که انگار قاتل هستم. بیخیال خواهرم همراه دخترک به بیرون رفتم.

* ساعتی بعد...

بین حلقه‌هایی که جلوی من بود؛ نگاهش در حال چرخش بود. به یاد حرف مهناز افتادم. (حالا فردا برو برایش حلقه بخر. اونوقت حق رو می‌دی به من. چون اونقدر ندید و بدید بازی در میاره که عصبی می‌شی.)

اما او خیلی خانومانه حلقه‌ها را می‌نگریست و بدون هیچ عجله‌ای رفتار می‌کرد. بر روی انگشتری مکت کرد و نیم نگاهی به من کرد.

- این خوبه. همین رو می‌خوام.

به انگشتر نگاه کردم. این انتخابش بود؟ سرم را به سمتش گرفتم و در چشم‌هایش نگریستم. صدای حامد (فروشنده و رفیقم) در حالی که رگه‌هایی از تعجب درش بود؛ آمد.

- زن داداش اینو می‌خواید؟ مطمئنید؟

- بله ممنون میشم همینو برام آماده کنید.

حامد نیم‌نگاهی به من کرد و کاری که دخترک گفته بود کرد. یک انگشتر ساده که فقط یک دور الماس ریز رویش کار شده بود؛ زیبا بود ولی در برابر انتخاب‌های مهناز و بقیه‌ی دخترای اقوام خیلی ساده بود.

- داداش اسم زن داداش رو تو حلقه‌ی ست این حلقه بزnm؟

اسم زن داداش؟ اصلا اسم این دخترک چیست؟ صدایم را با چند سرفه صاف کردم.

- آره بزnm. اسم منم برای حلقه‌ی اون بزnm.

- باشه. فقط اسم زن داداش چیه؟

نگاه‌هایمان در هم گره خورد. من نمی‌دانستم چی بگویم و مطمئن بودم که این را می‌داند. نگاهش کدر و غمگین شد. لبخند تلخی زد.

- اسم مهتاب.

حامد سری تکان داد و مشغول شد. لب‌هایم را از هم فاصله دادم تا حرفی بزنم اما او زودتر لب تر کرد. - من می‌رم بیرون.

هر وقت آماده شد خبرم کنید. حامد با ابروهایی که به بالا رفته بودند سری تکان داد. مهتاب از طلافروشی خارج شد. یه دلم می‌گفت برم دنبالش و یه دلم می‌گفت ولش کن. آخرم نرفتم. حامد با چشم‌هایی که رگه‌هایی از تعجب درش بود؛ نگاهم می‌کرد و معلوم بود می‌خواست چیزی بگوید اما ترس از واکنش من این اجازه را به او نمی‌داد. بعد از حدود ربع ساعت مهتاب برگشت. اصلاً نگاهم نمی‌کرد. منم مغرورتر از اون چیزی بودم که عذرخواهی کنم.

بعد از تحویل حلقه‌ها به سمت مزون عروس رفتیم. در طول مدتی که در راه بودیم، مهتاب حتی یکبار هم سرش را بلند نکرد و در تمام مدت با گوش‌اش سرگرم بود.

وقتی به مزون رسیدیم، گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی زد و پاسخ داد...
مهتاب: الو؟ سلام سحرخانم. خوب هستید؟

سکوت و خنده‌ای کرد و ادامه داد: شکر خدا منم خوبم، چشم چشم حتما یک سر میام.

دوباره سکوت کرد و با شوق به سخنان شخص پشت تلفن گوش سپرد...

و دوباره خنده‌ای کوتاه و جذابی کرد...

- نگران نباشید. همه چی حل میشه. امروز حتما میام به دیدنتون. فعلا باید برم.....
چشم حتما. خدانگهدار

گوشی‌اش را قطع کرد. لبخندی که بر لب داشت آن قدر آرامش بخش بود که ناخواسته خیره‌اش شدم. خیلی وقت بود که کسی را اینگونه ندیده بودم. تمام اطرافیانم برای به چشم آمدنم صدنوع آرایش می‌کردند و او...

- نمیریم؟

به چشم‌هایی که رگه‌هایی از سوال را در خود جای داده بودند و خیره به من بودند، نگاه کردم. آب دهنم را قورت دادم

- بریم

وارد مزون شدیم. با گام‌هایی مطمئن بین لباس‌ها قدم می‌زد. این آرامشش وجودم را به آتش کشید. او جلوتر بود و من عقب‌تر...

در حرکتی ناگهانی به سمتم چرخید و با ابرویی بالا رفته و با چشم‌هایی که بی‌احساس بود، گفت: هیچ کدوم.

آن قدر قاطع گفت هیچ‌کدام که ماتم برد. فروشنده‌ی کنارمان با بهت جواب داد: بهترین مزون شهر ما هستیم و بهترین لباسا رو داریم. چطور آخه؟ واقعا هیچ کدوم باب میل نبود؟

به فروشنده نگاه کرد. نگاهش باز گرم شد و با همان لبخند کوچک پاسخ داد: من واقعا از این لباس‌ها نمی‌خوام. اینا خیلی تجملاتی و پر زرق و ورقن. یه چیز ساده می‌خوام.

فروشنده اینبار من را نگاه کرد. اما من به مهتابی نگاه کردم که بسیار راحت به لباس‌ها نگاه می‌کرد. قصدش چه بود؟

- جایی سراغ داری که لباسی که مد نظرته رو داشته باشه؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم: اومم. نه...ولی...

اینبار نگاهم کرد. در چشم‌هایش خباثت داد می‌زد: بالاخره یه جایی هست که لباس مد نظرمو داشته باشه! بریم بقیه‌ی جاها رو بگردیم.

از جلوی من با غرور به بیرون رفت. این رفتار او یعنی چه؟ او می‌خواست چه کند؟ به دنبالش حرکت کردم و در سکوت هرچه گفتم را قبول کردم...

ساعت‌ها گذشت و بیش از صد مزون را گشتیم و لباس را انتخاب نکرد و در آخر گفتم: من خسته شدم. ان‌شاءالله فردا دوباره می‌ایم برای پیدا کردن لباس مناسب. با اجازه من یه کار بسیار مهم دارم. روز خوش.

و در برابر خشم من، لبخندزنان دور شد...

(مهتاب)

وقتی کمی از او فاصله گرفتم، خنده‌ام را آزاد کردم. قیافه‌ی سرخ و ابروهای در همش باعث شده بود که خنده‌ام بگیرد. تا او باشد که من را اذیت نکند.

در ایستگاه اتوبوس، سوار اتوبوس شدم و به سمت پرورشگاه رفتم. آخه سحرخانم گفت
یه سر برم اونجا. داخل اتوبوس بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم خواهری، لبخند
زدم و تماس رو برقرار کردم...

- سلام خواهر جان.

إلا: زهر مار و سلام. کوفت و سلام. مگه من بهت نگفتم برای خرید وسایل ازدواجت باید
منو ببری؟

لبخندم محو شد و سکوت کردم. إلا ادامه داد: هوی؟ مهتاب؟

- إلا جان؟ خواهر قشنگم. یک دفعه‌ای شد ببخشید.

انگار از لحن صدایم متوجه شد که یک جای کار می‌لنگد و نگران پرسید: مهتاب تو مگه
با اون بازیکن مورد علاقت نمی‌خوای ازدواج کنی؟

لبخند تلخی صورتم را پوشاند و زمزمه کردم: عزیزم من کار دارم، بعد باهم صحبت
می‌کنیم.

تلفن را قطع کردم تا صدای جیغش را نشنوم. بغض گلویم را فشرد. آری ماهان فرد مورد
علاقه‌ی من بود، اما...

در ایستگاه مورد نظر پیاده شدم و به سمت پرورشگاه رفتم و بعد از دیدن سحرخانم پیش بچه‌ها رفتم و با آن‌ها مشغول شدم...

ساعت‌ها بعد از پرورشگاه خارج شدم و با گرفتن تاکسی به خانه رفتم...

(ماهان)

تا وقتی که به خانه‌اشان بروم، دنبالش بودم. جلوی درشان ماشین را خاموش کردم و به پنجره‌ی اتاقش خیره شدم. امروز من چه‌ها که ندیدم؟ آن دختر رفته بود بین چند کودک که هیچ سنی باهاش نداشت، بازی میکرد؟! و...

کلافه دستی در موهایم کشیدم که چراغ اتاقش روشن شد... یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟

گوشیم زنگ خورد، یکی از بچه‌های باشگاه بود... جواب دادم: بله؟

- سلام ماهان. چطوری؟ میگم برای اردوی آخر هفته میای؟

- نمی‌دونم شاید اومدم.

- سعی کن بیای چون خیلی مهم.

- باشه. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. ماشین رو روشن کردم و راهی خانه شدم... با ورودم به خانه، خواهرم با اخم نگاهم کرد و بابا با لبخند گفت: سلام پسرم خوش اومدی.

- ممنون بابا.

مهناز با طعنه گفت: عروس خانم چطور بودن؟

ناخواستہ لبخند عجیبی زدم و سکوت کردم. صدای خنده‌ی پدر، من را متعجب زده کرد. به سویم آمد و بر روی شانهم ضربه‌ای زد.

پدر: اون دختر مستحق بهترین هست. دلشو نشکن!

سکوت کردم که از مقابلم عبور کرد و به اتاقش رفت. مهناز با عصبانیت جای پدر را پر کرد...

- ماهان؟ تو چت شده؟... اون دختر مناسب تو نیست... بفهم... به خودت بیا...

- اه... بس کن مهناز... ما هنوز نمیشناسیمش. یکم صبر کن... شاید دختر خوبی باشه

با سختم مهناز بیشتر خشمگین شد و چند فحش به من داد و به اتاقش رفت. من نیز به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دستم را به سمت جیب پالتوام بردم و جعبه‌ی حلقه‌ها را در آوردم. حلقه‌ی خودم را خارج کردم و درونش را نگاه کردم.

اسم مهتاب می‌درخشید. دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش... ناخواسته موبایلم را در آوردم و

ای بابا من که شماره‌اش را نداشتم. پوف. اومم صبر کن. حتما یه صفحه‌ی مجازی داره! داخل اینستاگرام اسمشو سرچ کردم...

با دیدن پیجش متعجب زده شدم. او چندین کتاب نیز نوشته بود؟ متن‌هایش چقدر سنگین و کمرشکن بود. به گمانم بیست و دو سال بیشتر نداشت، پس این متن‌ها...

بسیار بزرگ‌تر از سن‌اش بود و همین من را متعجب می‌کرد. نگاهم به عکس‌های خودش افتاد...

برخلاف بسیاری از دخترها که در مجازی خودشان را گم می‌کنند، او اینگونه نبود. خیلی خانومانه در مکان‌های خاص مثل کافه و... عکس گرفته بود.

به لبخندش که در عکس می‌درخشید خیره شدم. چه دلنشین و زیبا بود. ناخواسته من نیز لبخندی زدم. چشم‌هایم را بستم و با همان لبخند به خواب رفتم..

چند روز بعد...

در این چند روز دیگر مهتاب را ندیدم و مشغول تمرین‌های والیبال بودم و کمتر به مهتاب فکر می‌کردم ولی بازم...

امروز برای اردو به خارج از شهر می‌رفتیم. سوار اتوبوس شدیم و راهی شدیم... بعد از چندین ساعت به محل استقرارمون رسیدیم. قرار بر این بود که یک ساعت استراحت کنیم و بعد به زمین مشخص شده برویم.

بعد از استراحت و تمرین به رستورانی که اونجا بود، رفتیم. دور بچه‌ها نشسته بودم و مشغول بگو و مگو و غذا خوردن بودیم که ناگهان چشمم به دختری خورد که میان چند دختر دیگر نشسته بود.

چقدر از کنار، شبیه به مهتاب بود! ناخواسته بلند شدم که مهرداد گفت: کجا داداش؟

- الان میام.

به سمت میزشان رفتم که خنده‌اش من را بیشتر جذب کرد. به میزشان که رسیدم دختری که روبه‌رویش بود، گفت: ع آقای سعادت‌مند! سلام خوب هستید؟

- سلام متشکرم.

نگاهم به نگاه درخشان مهتاب برخورد کرد. از سرجایش برخاست و با لبخند گفت: سلام عزیزم. تو اینجا چیکار میکنی؟

از رفتارش تعجب کردم که با ابرو به دوست‌هایش اشاره کرد. من نیز لبخند زدم و پاسخ دادم: سلام. دیشب که گفته بودم، می‌خوام با بچه‌های تیم پیام اردو.

لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد: ای بابا، فراموش کردم. آره راست میگی گفته بودی.

خندیدم و ادامه دادم: آره دیگه مشغول کارای عروسی شدی، دیگه همه چیو فراموش کردی.

با چشم‌هایش، چشم غره‌ای رفت.

- هوم خب دیگه عشقت کورم کرده!

تا خواستم پاسخش را بدهم دوستش گفت: وای. راست میگه. آقای سعادت‌مند این دختر ما...

مهتاب: عع سارا جان؟ عزیزم امروز میز رو شما باید حساب کنید!!

سارا: عع! قرار بود تو حساب کنی.

مهتاب شیطون و خبیث نگاهش کرد.

مهتاب: نظرم عوض شد عزیزم. شما حساب کن.

سارا اخم‌هایش در هم رفت. خنده‌ام گرفت.

- خب من حساب میکنم، لازم نیست بحث کنید.

چشم‌های سارا برق زد و به مهتاب زبونی انداخت که مهتاب با خنده گفت: عزیزم ما تنها میشیم.

سارا با این سخن مهتاب ذوقش کور شد. تعجب میکردم از این رفتارهایشان.

- داداش؟ اومدی مخ بزنی؟ 😊

به سمت عقب برگشتم که نگاهم به مهرداد افتاد. با خنده جوابش را دادم: نه بابا، اومدم پیش نامردم.

به مهتاب اشاره کردم که ابروهای مهرداد به بالا پرواز کرد

- نامزد؟

دستم را پشت کمر مهتاب گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم.

- آره. چند روز پیش نامزدی کردیم.

- پس مراسم...

حرفش را مهتاب قطع کرد: قرار نبود بزرگش کنیم. فقط می‌خواستیم بین خودمون باشه. مگه نه ماهان جان؟

به چشم‌هایی که حرف‌های شب خواستگاری را بر سرم می‌زد، نگاه کردم. پشیمان بودم از حرف‌هایم.

سکوتم بیش از اندازه طولانی شد. مهرداد گفت: خب هرچقدر هم بخوایید بین خودتون باشه، باید به ما بگید خب.

مهتاب: آها بله عذر می‌خواییم.. 😊

- عع خانم تیموری؟

صدای مربی‌مون بود. مهتاب با دیدن مربی لبخندزنان گفت: سلام آقای شفیع‌ی. خوب هستید؟

مربی: ممنون دخترم. تو خوبی؟

مهتاب: شکر خدا. الحمدلله.

مربی نگاهی به من کرد و خنده کنان گفت: چشمتو گرفت؟

خندمو خوردم و گفتم: شما از کجا همو میشناسید؟

مربی: ما که معلومه. دخترم مهتاب چند سالی هست پیش من میاد برای تمریناتش. تو چطوری دخترمو میشناسی؟

با تعجب به مهتاب که مهربون به مربی نگاه می‌کرد، نگاه کردم. این دختر چیه؟ تا کجا قرار بود سوپرایز بشم؟

مهتاب: راستش من با آقای سعادت‌مند نامزد کردم.

مربی: عع به سلامتی. میخواستی یواشکی ازدواج کنی کلک؟

مهتاب گونه‌هایش گل انداخت. خجالت کشید؟

مربی: ببینید اینطوری نمیشه. بعد از اردو که برگشتیم. هفته‌ی بعدش جمعه، بیابین باغ من. می‌خوام برای دوتا از بهترین شاگردام، مراسم بگیرم.

مهتاب: آآ نه نمی‌خواد... لازم به این کار نیست. ما خودمون هم نمی‌خواهیم مراسم بگیریم.

مربی: چی؟ نشونم دیگہ. رو حرفم حرف نزنید.

- واقعا نیاز نیست.

مربی: ای بابا، شما دوتا کہ خجالتی نبودید.

دیگہ سکوت کردیم. بقیہی بچہہای تیم اومدن تبریک گفتن و بعد من و مہتاب رو تنها گذاشتن.

رو بہ روی ہم نشستہ بودیم. سرش پایین بود. بہ موہای قہوہای رنگش کہ کمی از آن معلوم بود، نگاہ می کردم.

سرش را بلند کرد و در چشم ہایم خیرہ شد.

مہتاب: راستش... من نمیدونستم شما اینجا ہستید، وگرنہ نمیومدم. ببخشید کہ براتون دردسر ساختم.

- نہ مشکلی نیست. فقط درک نمیکنم کہ چطور با مربی آشنا شدی.

لبخند دلنشینی زد. انگار در خاطرات غرق شد...

- من دختر شیطونی بودم. به حرف‌های همجنس خودمم گوش نمیدادم. تو باشگاه زنان وقتی تمرینمی‌کردم از دست مربیم، فرار کردم و از قضا با آقای شفیع‌ی آشنا شدم. از اون موقع ایشون سرمربیگری منو قبول کردن.

سکوت کردم و محو صورتش شدم. به میز جلومون خیره شده بود و غرق شده بود. چشم‌های خوش‌رنگش برق خاصی داشت که...

یهو سرشو بلند کرد و زمزمه کرد: خب من دیگه میرم. باید تا شب برگردم خونه. با اجازه.

- اهوم باشه. تو راه مواظب باشید.

- ممنونم و همچنین.

از جایش برخاست و خدانگهداری گفت و رفت...

پس از رفتنش به پیش پسرها رفتم. وقتی بینشان قرار گرفتم، هرکدام تیکه‌ای انداختند، اما من هنوز در افکارم به دنبال آن دخترک بودم...

آن دخترکی که بسیار خانومانه رفتار می‌کرد که کم آورده بودم...

آن دختری که گمان می‌کردم به هر دری بزند که نامزدی‌امان را جار بزند... اما سکوت کرد!

پسرها که متوجه شدن حوصله ندارم، ازم فاصله گرفتن. یه گوشه نشسته بودم و در افکار غرق...

دستی بر شانهام نشست. به صاحب دست نگاه کردم. مربی بود. با لبخند گرمش نگاهم می‌کرد. کنارم نشست.

مربی: تو خودتی.

-چیزی نیست.

مربی: اومم مربوط به دخترم، مهتاب؟

با حرفش قلبم تیر کشید. چطور این قدر بی‌اختیار و ضایع شدم؟ لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم...

مربی: مهتاب... دختر خوبی. از ۱۰ سالگیش میشناسمش. به دختر شر و شیطان بود و هست. از همون بچگی از زیر دست مربی‌های زنش فرار می‌کرد، چون عقیده داشت خیلی راحت بهش می‌گیرن و عاشق سخت‌گیری بود.

بلند خندید و ادامه داد: روز اولی که دیدمش هم داشت فرار می‌کرد که گیرش انداختم. هرگز یادم نمیره که چقدر دست و پا می‌زد که فرار کنه از دستم و نتونست...

مربی: بعد از اون روز درباره‌ی من تحقیق کرده بود و فهمیده بود منم مربی‌ام و افتاد دنبال منم که بهش آموزش بدم. منم اوایل امتناع کردم ولی بعد... رضایت دادم.

نفس عمیقی کشید و در چشم‌های کنجکاوم خیره شد و لبخند زد.

مربی: مهتاب از لحاظ بدنی خیلی قوی و یکی از بهترین بازیکن‌هاست اما به جای ادامه تصمیم گرفت بره روانشناسی بخونه و مشاوره بده و من هرگز دلیل این تصمیمشو نفهمیدم، اما مطمئنم که عاشق والیبالی بود و می‌تونست موفق بشه.

نمی‌دونم چطور باهم آشنا شدید ولی تصمیم درستی گرفتی. ماهان اون دختر از لحاظ روحی هم خیلی قدرتمند بهت توصیه میکنم مواظب خودت باشی.

- ع مربی! من باید مواظب باشم یا اون؟

بلند خندید و نچ نچی کرد...

مربی: چون نمیشناسیش اینو میگی. اگه بشناسیش، میفہمی چی میگم.

از جایش برخواست و با ضربہای بہ شانہام دور شد. بہ نظرم احمقانہ بود کہ باید مواظب خودم باشم. ہرچی باشہ اون یہ دختر و ضعیفتر. پس چرا باید مواظب میبودم؟

کلافہ نفس عمیقی کشیدم و دستی در موہایم کشیدم. کلافہتر از ہمیشہ بودم و دلیلش یک دختر بود؟ دختری کہ تازہ چند روز است می‌شناسمش؟ اوف... اوف

از جایم برخواستم و بہ سمت بقیہ رفتم...

(مہتاب)

داخل ماشین بودیم و در حال برگشت بہ سمت خانہ بودیم. حتی یک درصد ہم احتما نمی‌دادم کہ ببینمش. آن ہم در آنجا... آن ہم کنار مربی.

سارا: مهتاب؟ به چی فکر می‌کنی؟

- اومم... به اینکه تو چقدر دهن‌لقی.

خنده‌ی دخترها بلند شد. عصبی گفتم: خب درسته من عاشق ماهانم ولی دلیل نمیشه که بدونه. ای بابا. لطفا دیگه اینکارو نکنید.

انگار متوجه‌ی عصبانیت‌م شده بودند که سکوت کردند. به بیرون خیره شدم. آره من عاشقش بودم. همیشه بازی‌هاشو نگاه می‌کردم و قربون صدقش می‌رفتم ولی هرگز فکر هم نمی‌کردم که یک روز بخوام باهاش ازدواج کنم.

چند روز بعد...

با ماهان رفتیم برای مراسمی که مربی گفته بود لباس بخریم... حوصله‌ی گشتن نداشتم پس اولین جایی که رفتیم تصمیم گرفتیم که یه لباس انتخاب کنیم...

داخل مغازه خیلی لباساشون باز بود و من اصلا خوشم نمیومدم... یهو چشمم به یه لباس افتاد. یه لباس بلند و کرم رنگ بود. یقه هفتی بود و روی بالا تنه نگین کار شده بود و آستینش هم شنلی حالت بود و تا بالای آرنج بود... نسبت به بقیه‌ی لباس‌ها بهتر بود...

همین لباس رو رفتم پرو کردم. وقتی دیدم اندازم هست بدون اینکه به ماهان نشون بدم درش آوردم و از اتاق پرو خارج شدم. ماهان که دید بدون لباس اومدم گفت: خوشت نیومد؟

- نه... اتفاقا پسندیدم.

ماهان: پس چرا نداشتی من ببینم؟

- دیگه درش آوردم... شب میبینی.

شونه‌ای بالا انداخت و باشه‌اش گفت... بعدش ماهان گفت لباس داره و نیازی به خرید دوباره نیست... پس منم رسوند خونه تا آماده بشم و خودشم رفت و گفت شب میاد دنبالم...

سارا و چندتا از دخترا اومدن خونمون و تا شب دیونم کردن، بسکه شیرین بازی در آوردن و گفتن شب چیکارا کنم و...

دو ساعت قبل از اینکه ماهان بیاد دنبالم روی صندلیم نشستم و سارا و دخترا افتادن روی صورت و موهام و مشغول شدن...

موهامو طرح دار بستن و گیره زدن جوری که از پشت به شکل گل بود... آرایش هم
ملیح ولی جذاب بود...

بعد از یک ساعت از زیر دستشون خارج شدم و به کمکشون لباس رو پوشیدم...
کفش‌های کرم رنگمو هم پام کردم که گوشیم زنگ خورد. ماهان بود...

- بله؟

ماهان: من دم درم. آماده‌ای؟

- آره الان میام.

گوشی رو قطع کردم و پالتوم و شالم رو سرم کردم و از خانواده و دخترها خدافظی کردم
و از خونه خارج شدم. جلوی در نگام به دخترهای همسایه افتاد. با افاده نگاهم
می‌کردند. ایش ایش برید بمیرید!

به سمت ماشین ماهان رفتم که پیاده شد و در رو برام باز کرد و با تشکری سوار شدم.
خودشم سوار شد و راه افتادیم...

جلوی باغِ مربی ایستاد و پیاده شدیم. یکم سخت بود برام که با کفشِ پاشنه بلند راه برم، پس ماهان رو تکیه گاهم کردم. اونم هیچی نگفت. وارد که شدیم با کمک خدمتکار رفتم داخل یه اتاقی تا لباسمو درست کنم...

(ماهان)

هیجان زده بودم، نمیدونم چرا!! کنار چندتا از پسرا ایستاده بودم تا مهتاب بیاد... یکی از پسرا سوت کشید و گفت: عروس خانومم اومدن.

با این حرفش به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. این مهتاب بود؟ چرا اینقدر جذاب و تو دل برو شده بود؟

با دیدنش نفسم بند اومد. با کفش‌های ده سانتیش با قدم‌هایی مطمئن و شمرده شده به سمتم اومد. وقتی جلوم رسید... ناخواسته صورتشو بین دستام گرفتم و به لبم نزدیکش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

صدای جیغ و هورای بقیه باعث شد به خودم بیام و ازش فاصله بگیرم... خودش خندش گرفته بودم سرشو پایین انداخته بود...

- اوم. مہتاب؟

بہم نگاہ کرد و گفت: بلہ؟

- خوبی؟

لبخند گرمی زد و جواب داد: آره... اومم نظرت چہ بریم برقصیم؟

خندم گرفت. بہ جای اینکه من درخواست بدم، اون درخواست داده بود... از سرجام بلند شدم و دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: اجازت بانو؟

اونم انگار خندش گرفته بود. دستشو تو دستم گذاشت و سری بہ معنی بلہ تکون داد.

بہ وسط سن رفتیم... دستمو دور کمرش حلقہ کردم. اونم دستشو دور گردنم انداخت. تو چشاش نگاہ کردم. پر از درد و غم بود! ولی لبخند بر لب داشت...

آخ... این دختر کیہ؟ چرا اینقدر مبہم و عجیبِ برام؟ دلم میخواد ہر لحظہ بیشتر ازش بدونم...

بعد از رقص دو نفره، تم آهنگ عوض شد و همه ریختن وسط... مهتاب دلبرانه می‌رقصید و من محو شده بودم...

بعد از رقص دو نفره، تم آهنگ عوض شد و همه ریختن وسط... مهتاب دلبرانه می‌رقصید و من محو شده بودم...

بعد از رقص مهتاب ازم فاصله گرفت که بره آب بخوره که رضا یکی از دوستانم اومد پیشم و با خنده گفت: میگم ماهان عجب زنی گیرت اومده. ایولا حال کردم.

با اخم نگاش کردم که ادامه داد: از اول مراسم با بچه‌ها هرکاری کردیم که ازش اتو بگیریم که بگیم نخ میگیره و بد، نشد. بمونه برات داداش!

نذاشت جوابشو بدم و ازم دور شد... با حرفش یه شدت عصبی شده بودم. کلافه بودم. مهتاب اومد پیشم. تو دستش دوتا لیوان بود. یکیشو گرفت سمتم و گفت: بیا یکم بخور.

ازش گرفتم و تشکر کردم و یا یه حرکت همه‌ی آبو خوردم... بعد اتفاق خاصی نیفتاد ولی خب... من همش حرص می‌خوردم... آخر شب از همه خدافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادم.

جلوی خونه‌ی مهتاب بودیم. حرف رضا و حرکاتشون داخل ذهنم رژه می‌رفت. ناخواسته فکر اینکه این دختر بخواد مال یکی دیگه باشه، وجودمو به آتیش میکشید.

مهتاب: شب خوبی بود... ممنون. شب بخیر

خواست پیاده بشه که صداش زدم.

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد. ناخواسته نگام سمت لباش رفت...

(مهتاب)

با دست‌های لرزوم کلید رو داخل در پیچوندم و وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

قلبم مثل قلب گنجشک تند تند میزد... عرق سردی روی پیشونیم جا خوش کرده بود... نفسام اوج گرفته بود...

یاد بوسه‌ای افتادم که چند دقیقه پیش احساس کرده بودم... اولین بوسه! توسط کسی که عاشقش بودم؟ اونم تو همچین شبی؟ خدای من! باورم نمیشه... احساس میکنم اونمی که منم بوسید ماهان نبود!

با قدم‌های سست به سمت آشپزخونه رفتم و یخچالو باز کردم و بطری آب رو برداشتم... یخچالو بستم و روی زمین نشستم... چشم‌های خوش‌رنگش بعد بوسه برق خاصی داشت...

یعنی ممکنہ اونم بہم حسی داشتہ باشہ؟... وای... فکرش ہم موی تنمو سیخ می‌کرد...
بطری آب رو باز کردم و ہمشو خوردم...

کفشمو از پاہام در آوردم وپا برہنہ روی سرامیک سردِ خونہ، بہ سمت اتاقم رفتم...
بدون روشن کردن چراغِ اتاقم، روی تخت خودمو پرت کردم... طاق باز بودم...

چشامو بستم و بہ اون لحظہ فکر کردم.. روی تخت نشستم و چندتا محکم بہ گوشم
زدم...

مہتاب بہ خودت بیا دختر. یادت نہ اون تو رو نمیخواد... حتما می‌خواستہ امتحانت
کنہ... آرام بگیر... ہوف.

بذار برم تو مجازی شاید آرام گرفتم... گوشیمو برداشتم و رفتم داخل واتس آپ... مشغول
وضعیت دیدن بودم کہ برام پیام اومد... با دیدن اسمش دوبارہ تپش قلب گرفتم...

بعد از چند دقیقہ پیامشو باز کردم.

(سلام. حالت خوبہ؟)

بہ لطف بوست خوبم ☺

تایپ کردم: سلام بله ممنونم.

دیگه چیزی نگفتم. اونم سین کرد ولی چیزی نگفت... بیخیالش رفتم وضعیت‌ها رو چک کردم... ولی هی برمیگشتم پیویشو چک میکردم.



وقتی دیدم خبری نیست. گوشیمو خاموش کردم و چشممو بستم که بخوابم... ولی هی اون لحظه میومد جلو چشم... کلافه بعد از نیم ساعت داخل تخت خواب نشستم...

چراغ رو روشن کردم و دستمو تو موهام بردم و چشممو بستم و زمزمه کردم: مهتاب چیزی نشده که. بگیر بخواب. فردا کلی کار داری دختر...

صدای گوشیم بلند شد... با تعجب به صفحه‌اش نگاه کردم... ماهان؟

(چرا بیداری؟)

اون دیگه از کجا فهمید بیدارم؟ نکنه... نکنه هنوز جلوی در؟... نه بابا... اون و این کارا؟

دوباره صدای گوشیم بلند شد.. از روی صفحه‌اش خوندم....

(اگه خوابت نمیره بیا بیرون... یکم راه بریم!)

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از سرجام بلند شدم و به سمت بالکن رفتم و بازش کردم و بیرون رو نگاه کردم... به ماشینش تکیه داد بود و سرش تو گوشی بود...

لب زدم: من قربون اون قد و بالات بشم!

ناخواسته لبخند روی لبم نشست! یهو سرشو بلند کرد که با چشاش غافلگیر شدم... لبمو گزیدم و خواستم ازش نگامو بگیرم که دیدم لب زد: بیا پایین.

نتونستم بگم نه! لب زدم: صبر کن.

وارد اتاقم شدم... تازه متوجه شدم هنوز لباسمو عوض نکردم! لباس مهمونی رو از تنم در آوردم... شلوار جین و هودیمو پوشیدم و آرام لای در رو باز کردم و با گام‌های بلند و آرام به سمت خروجی رفتم...

کفشم داخل دستم بود... از خونه که زدم بیرون، داخل کوچه بهش نگاه کردم که با تعجب به کفشم نگاه کرد.. لبمو گزیدم و همون جا کفشمو پوشیدم و به سمتش رفتم...

نمی‌دونم چرا دلم عاشقانه میخواست و عقم کور شده بود که چه کسی روبه‌روشه!

زمنه کردم: چرا نرفتی؟

با برق خاصی نگام می‌کرد...

ماهان: به همون دلیل که تو نخوابیدی!

چی؟ یعنی اونم درگیر اون بوسه شده؟ با بهت نگاش می‌کردم. خندید و گوشه‌ی لبشو خاروند...

ماهان: قدم بزنیم؟

شونه‌ای بالا انداختم و مثل خودش خندیدم و راه افتادم... کنار هم شروع به قدم زدن کردیم... یکم که راه رفتیم انگشتاشو بین انگشتام حس کردم... گرمای دستش، وجود یخ زدمو به آتیش کشید.

سوالی نگاش کردم. خیره به جلوش بود... یه لبخند خیلی کوچیک هم روی لبش بود...
خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم...

یکم که رفتیم رسیدیم به یه پارک... به داخل پارک رفتیم و قسمتی که سرسره و تاب
بود، روی دوتا تابی که اونجا بود نشستیم... از این تغییر رفتار تعجب کرده بودم...

- اومم... میشه یه سوال کنم؟

ماهان: البته.

- چرا یهو تغییر کردی؟

ماهان نفس عمیقی کشید و عمیق نگام کرد... جوری که تا ناکجا آبادم یخ زدم و
لرزیدم... البته اونم متوجه شد.

ماهان: می‌خوام مراسم ازدواج رو بندازم جلو

- چی؟!... شوخی می‌کنی؟!... اما

از روی تاب بلند شد و اومد جلوم روی زمین زانو زد و دستامو تو دستش گرفت.

ماهان: مهتاب... راستش می‌خوام عشق رو حس کنم با تو... نه نیار.

بغض به گلوم فشار آورد... باید باور میکردم؟!... ناخواسته دستمو دور گردنش حلقه کردم و بغلش کردم! عطر تند و مردونش رو با تموم وجود بلعیدم... شاید معجزه‌ی خدا این بوده.

تا خودِ خونه مسخره بازی در آورد و کلی خندیدم. جلوی خونه لبشو گزید و گفت: کفشتو در بیار و یواش برو بالا.

دستمو مشت کردم و به سینش زدم و پرویی نثارش کردم... ازش جدا شدم و به سمت خونه رفتم... هنوز غرق شادی و حرف‌های پسری بودم که چند سالی بود بهش یواشکی دل داده بودم...

دو ساعت بعد صبح شد و این دو ساعت رو با ماهان شیطون مشغول پیامک بازی بودم... بعد از دو ساعت دیگه بلند شدم و انگار نه انگار کل شبو بیدار بودم، رفتم سرکار...

دو روز بعد ماهان و باباش اومدم و تاریخ و... مشخص کردن.

لباس سفید رنگم را بر تن کردم. زیادی آرایش بر روی صورتم، سنگینی می‌کرد. ساعت‌ها زیر دست آرایشگر بودم و حتی نفس هم نمی‌توانستم بکشم، تا اینکه بلاخره آزاد شدم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. حتی دیگه خودمو نمیشناختم. این من بودم؟ چقدر زیبا شده بودم. بی‌اختیار لبخندزدم. به چشم‌هایم خیره شدم. ما بین این همه آرایش غمِ درونش را تنها خودم می‌دیدم.

آه! من چه می‌کنم با زندگی‌ام؟ تا اینجا راه رو با صبوری اومدم ولی نمی‌دونم بعد از اون هم می‌تونم ادامه بدم یا نه... و ای کاش خواهرش در زندگی‌امان دخالت نکند! با وجود خواهرش همه چی بد بود.

با صدای سارا که داد می‌زد دوما دوما اومد... به سمت در رفتم. شنل را روی صورتم انداختم و سارا درب را باز کرد و خارج شدم.

چند قدم که خارج شدم. چشمم به ماهان خورد. با کت و شلوار مشکی رنگش، جذاب‌تر از همیشه شده بود.

از زیر تور لبخند زدم و قربان صدقه‌اش رفتم. جلویش قرار گرفتم. دستش را به سمتم آورد و شنل را بالا داد. با دیدنم ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد و چشم‌هایش موج‌هایی از تعجب را به دوش می‌کشیدند.

محو یکدیگر شده بودیم که صدای خواهرش خدشه انداخت بر آرامشم.

مهناز: وای کیفمو کثیف کردی... هواست کجاست؟

مهناز با خدمتکاری که کیفش دستش بود، وارد بحث شده بود و معلوم بود از عمد این کار را کرده بود و همین من را عصبی می‌کرد.

به زور لبخند زدم و به ماهان نگاه کردم. به سمت خواهرش رفت و جلوی داد و بیدادش را گرفت. سپس چون دیرمان شده بود، سوار ماشین شدیم که از شانس عالیم، مهناز و دوستش هم اومدن و سوار شدن.

تا به تالار برسیم مهناز همش از دوستش حرف می‌زد و از زیبایی و... دوستش می‌گفت. انگار امشب عروسی اون بود نه من!

وقتی به تالار رسیدم. مهناز در گوش ماهان یک چیزهایی زمزمه کرد که متوجه نشدم. بعد با ماهان وارد تالار شدیم. برخلاف تصورم ماهان خیلی سرد باهام برخورد می‌کرد و انگار زوری داشت ازدواج می‌کرد!

تا آخر مراسم عین دوتا غریبه کنار هم نشسته بودیم و بقیه رو نگاه می‌کردیم. حتی رقص عروس و داماد هم نرفتیم! از این جو به شدت متنفر بودم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به پایانش برسیم.

بعد از ساعت‌ها بالاخره مراسم تموم شد و ما راهی خونه شدیم. جلوی ویلای ماهان بودیم. از خانواده‌ها جدا شدیم و وارد شدیم. با ورودمان مهناز جلومون ظاهر شد. با بهت نگاهش کردم.

مگه او نرفته بود؟ با لبخند خبیث روی لبش جلو آمد و کراوات ماهان را شل کرد و لب زد: دلربا تو اتاقت منتظرت.

دلربا؟ اون کی بود؟ صبر کن ببینم. اون دوست مهناز؟ ... اون؟ نه... این یه شوخیه؟
نفسم قطع شد...

ماهان سری تکان داد و به سمت اتاقی رفت. حاله‌ای از اشک رفتنش را نظاره کرد. مهناز روبه‌روم ایستاد. با خنده و ابرویی بالارفته گفت: اینجا جایی برای تو نیست.

بازوی ناتوانم را در دستان پر زورش گرفت و به سمت درب خروجی من را برد و روی پله‌ها پرتابم کرد. آنقدر متعجب و درمانده بودم که مخالفتی نکردم.

مهناز: جای تو اینجاست... هه دختره‌ی بی‌کلاس!

به داخل رفت و درب را بست. به سنگ‌های سرد زیر دستم خیره ماندم. قطره اشکی از چشم‌هایم سرازیر شد.

خدای من؟... این بود جواب خوبی‌هایم؟... اینگونه باید پاسخ بگیرم؟... مگر من جز صبر چه کرده‌ام؟ مگر...

صدای غرش آسمان من را بیشتر لرزاند... خدا نیز دلش گرفت؟ خدا نیز فهمید دنیايم سیاه شده است؟... خدا این حق من نبود...

به آسمان بالای سرم خیره شدم. آسمان باز غرید. صورتم را اشک‌هایم در آغوش گرفته بود که ناگهان باران گرفت... چشم‌هایم را بستم و باران نیز با بی‌رحمی و شتابزده صورتم را نوازش کرد!

پر بغض لب زدم: خدایا؟ دنیايت بمیره که دنیايم مرد!

صدای غرش آسمان بیشتر شد و من پایین پله‌ها با لباس عروسم زیر آسمان گرفته و باران شدید خدا، دراز کشیدم. همراه با آسمان من نیز گریه می‌کردم...

نمی‌دانم چه شد که به خواب رفتم...

یه پرتگاه جلوی رویم بود. آب دهانم را قورت دادم. موج‌های پر خروش دریا با عصبانیت به دیواره‌ی پرتگاه برخورد می‌کردند. ترسیده به عقب خزیدم، که چشمم به تپله‌های سیاه رنگی برخورد کرد... یک گرگ با چشم‌هایی سیاه رنگ و تنی سیاه و زخمی روبه‌رویم بود. ترسیده به عقب که دریا بود قدم برداشتم که گرگ به سمتم حمله کرد... چشم‌هایم را بستم و به عقب متمایل شدم که ناگهان زیرپایم خالی شد و به سمت پایین پرت شدم... چشم‌هایم را بستم و جیغ کشیدم....

چشم‌هایم را گشودم. ترسیده اطرافم را نگاه می‌کردم... از دره و... خبری نبود... همه جا سفید رنگ بود... من کجا بودم؟... نفس نفس می‌زدم و تپش قلبم سرعت گرفته بود. عرق سردی بر روی پیشانی‌ام نشسته بود....

دهانم از فرط ترس، خشک شده بود... چشم‌هایم را در اطراف چرخاندم و متوجه شدم که در بیمارستان هستم، اما چطور؟

در همین افکار بودم که صدایی من را به سمت در کشاند. مردی با روپوش سفید...

با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد و مشغول چک کردن وضعیتم شد.. لب زدم: من... اینجا چیکار میکنم؟

لبخند زنان پاسخ داد: مثل اینکه تب داشتید. برای همین اینجا بیید.

- اما آخه چطور؟ من که... با کی اومدم؟

همون لحظه در دوباره باز شد و اینبار... ماهان؟... اما چطور؟... اون که سرش گرم بود...

دکتر با دیدن ماهان گفت: شوهرتون شما رو آوردن. خیلی هم نگران بودن.

و با تک خنده‌ای مارو تنها گذاشت. نگران؟... هه فکر کنم اشتباه می‌کنه... ماهان تو تب عشق و حالش بوده نه من...

ماهان زمزمه کرد: خوبه که بهوش اومدی... الان باید بریم خونه... میرم کاراشوکنم.

سکوت کردم و اون رفت بیرون...

بعد از چند ساعت رفتیم خونه... مهناز با غرور و تمسخر نگاهم می‌کرد. بهش توجه نکردم. ماهان یه اتاق نشونم داد و گفت مال من. منم وارد اتاق شدم و بدون توجه به اینکه بزرگ یا کوچیک و یا چه شکلی، مستقیم رفتم روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین داخل خودم پیچیدم...

مامان؟... دلم می‌خواد پیام تو بغلت و آروم شم... آخ... این رویای من نبود... رویایم سوخت... جیگرم آتیش گرفته... کجایی؟

اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمم چکیدند... غصه به دلم آمده بود و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم...

تق... تق...

- خانم بیخشید؟ بیدار هستید؟... آقا گفتن بهتون بگم که شب مادرتون اینا میان اینجا...

جوابی بهش ندادم که دیگه صداش نیومد... شب مامان اینا میان؟ می‌خوان بیان خوشبختی دخترشونو ببینن؟... کدوم خوشبختی؟

(:

بدنم به شدت درد می‌کرد و گلوم خس خس می‌کرد... ولی نباید خانوادم چیزی بفهمن... با تمام دردی که داشتم از جام بلند شدم...

به سمت کم‌دی که اونجا بود رفتم و بین لباس‌ها یه شلوار راحتی و یه بلیز آستین بلند برداشتم و پوشیدم.

جلوی آینه نشستم و به صورت بی‌روحم خیره شدم. نباید اینطوری منو ببینن. نباید... دستمو به سمت لوازم آرایشی که اونجا بود، بردم...

وقتی یکم به صورتم روح دادم. لبخند زدم... لبخندی که باید می‌بود... خانوادم هیچ تقصیری ندارن... نباید اذیت بشن.. نمیذارم اینطوری زندگیم نابود بشه... نمیذارم... پاشو دختر... خودتو نجات بده... خانوادتو شاد کن... زود باش... لبخند عمیق‌تر شد... من میتونم...

از سرجام بلند شدم و از اتاق خارج شدم... با ورودم به سالن مهناز رنگش پرید و تعجب کرد... شاید فکر می‌کرد تا چند روز تو اتاق می‌مونم... ولی نمیدونه من سرسخت‌تر از این چیزام...

ماهان هم با دیدن من تعجب کرد، اما سریع نگاهشو ازم گرفت... به سمت آشپزخونه رفتم. دختری مشغول آشپزی بود... با دیدنم گفت: سلام خانم. چیزی لازم دارید؟

آستین بلیزمو بالا دادم و جواب دادم: اومم. آره... می‌خوام برای شام یه چیزایی درست کنم.

چشم‌هایش گرد شد و پرسید: چی؟ نه نه... همیشه... آقا بفهمن بی‌چاره میشم.

لبخندی به ترسش زدم. چقدر حساب می‌برد از این بت‌ها!

دختر: من؟... من نگینم.

دست راستمو به طرفش دراز کردم و با لبخند گفتم: منم مهابتم. خوشبختم نگین جان.

با ترس به دستم نگاه کرد و با کمی مکث بهم دست داد... به کابینت‌ها اشاره کردم و پرسیدم: خب بگو ببینم قابلمه‌ها کجاست؟

به کابینتی اشاره کرد و من هم به همون سمت رفتم و درب کابینت رو باز کردم...

با خنده و شوخی مشغول آشپزی شدم... برام مهم نبود داخل خونه‌ای هستم که شب قبلش شوهرم منو داخل حیاط رها کرد و به دنبال دیگری رفت... برام اهمیتی نداشت که خواهرشوهری دارم که می‌خواد من نباشم!... تنها یک چیز مهم بود، آن هم این بود که خانواده‌ام فکر کنن خوشبختم و همین کافیه...

بعد از اینکه کارم تموم شد. با نگین سفره رو روی میز چیدیم. نهار رو نگین آماده کرده بود و شام رو من... البته یه مقداریش... بقیش رو میخواستم بعد از نهار درست کنم...

به سمت سالن رفتم و با لبخند گفتم: نهار حاضر.

از چشم‌های مهناز آتیش می‌بارید... ماهان هم سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت. همه پشت میز نشستیم. نگین بالای سرمون ایستاده بود. سرش رو پایین انداخته بود...

- نگین؟

نگین: جانم خانم؟ چیزی می‌خوایید؟

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم: تو هم بیا بشین

با بهت گفت: چی؟... نه نه...

مهناز با عصبانیت بر روی میز کوبید...

مهناز: این دیگه چه مسخره بازی!... از کی تا حالا به خدمتکار کنار رییسش میشینه؟

!- اومم، آرام باش عزیزم. اینطوری که تو داغ کردی حتما سخته می‌کنی

مهناز: چی؟... تو چطور...

- آآ مهناز جون! می‌دونم می‌خواهی خواه‌شوه‌ربازی در بیاری ولی متاسفم... از این به بعد خانم این خونه منم و هرچی بگم همونه.

بعد بدون توجه به بهت و خشمش به نگین نگاه کردم و ادامه دادم: بیا بشین دیگه.

نگین ترسیده. به ماهان نگاه کرد. اما من اصلا به ماهان نگاه نکردم... حتی نمی‌خواستم ببینم عکس‌العملش چی.

نگین با کمی تعلل کنارم نشست. مهناز با عصبانیت از سرجایش بلند شد.

مهناز: من این گستاخی رو نمیتونم تحمل کنم...

خواست بره که از سرجام بلند شدم و داد زدم: بشین سرجات.

با تعجب نگاهم کرد. من از این دختر متنفرم و نمیذارم آیندمو خراب کنه!

- اگه می‌خواهی اینجا باشی، باید به قوانین خونه احترام بذاری... پس بشین و غذا تو بخور... بعدش هرجایی می‌خواهی برو.

مهناز: ها؟.. چی میگی تو؟ هنوز یه روزم نیست که اومدی...

اینبار لبخند زدم و جوابشو دادم: تو که نمیخواهی کار دیشبتو پدرت بدونه؟!... البته منم تمایلی ندارم... ولی خب فکر کنم پدرتو خیلی دوست داری!

انگار کم آورده بود که به ماهان نگاه کرد و غر زد: داداش!؟!... نمیخواهی چیزی بهش بگی؟

پوزخندی روی لبم نشست و اینبار به ماهان نگاه کردم... خیره بهم نگاه می‌کرد. در چشم‌هایش ناباوری فریاد می‌زد. پوزخندم عمیق‌تر شد... دیگه حق ندارن منو بشکنن... نمیذارم باهام بازی بشه...

ماهان: مهناز بشین.

مهناز: اما...

ماهان: بشین.

لبخندم عمیق شد و نشستم سرجام که مهناز هم به زور نشست... نهار رو تو سکوت و با صدای قاشق و چنگال تموم کردیم...

بعد از نهار کنار نگین مشغول انجام کارای خونه شدم...مهناز هم رفت تو اتاقش و بیرون نیومد... عصر بود یکم خستم شده بود که رفتم تو سالن و روی مبل دراز کشیدم... چشم‌هامو بستم...

- میشه حرف بزنیم؟

با صدای ماهان چشم‌امو باز کردم و از سرجام بلند شدم و با لبخند پاسخش رو دادم:
حتماً.

اومد روبه‌روم روی میز چوبی نشست. به چشم‌هام خیره شد...

ماهان: ببخش منو. قول میدم بعد از این شوهر خوبی باشم.

ناخواسته خندم گرفت! دستمو به سمت صورتش بردم و روی گوش گذاشتم.

- اگه میخوای جبران کنی چیزی رو اول خواهرتو از اینجا دور کن. من دیگه نمیتونم سکوت کنم.

هیچی نگفت. منم هیچی نگفتم. دستمو برداشتم و از سرجام بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

شب جلوی مامان اینا مثل عاشقا رفتار کردیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... وقتی مامان اینا رفتن، جلوی تلویزیون دراز کشیدم و مشغول فیلم نگاه کردن شدم که صدای داد مهناز توجهمو جلب کرد...

مهناز: من جایی نمیرم... یعنی چی که به من میگی برو؟... اون دخترِ اضافیِ نه من.

ماهان: هیس... مهناز داد نزن.

مهناز: نمیخوام... میخوام همه بفهمن که دخترِ کورت کرده... میخوام...

صدای مهناز قطع شد... بعد از چند ثانیه دیدم ماهان دست مهناز رو تو دستش گرفت و به سمت خروجی میبردش...

با بهت نگاهشون کردم... جلوی در هلش داد و گفت: دیگه تو خواهر من نیستی. گمشو از اینجا.

از حالت مهناز خوشحال نشدم! من نمیخواستم اینطوری بره... ولی نمیتونستم دخالت کنم. مهناز با نفرت به من نگاه کرد و خونه رو ترک کرد.

ماهان نگاش برگشت روم. تو نگاش به خواستن بود... یه خواستن از جنسِ اون شب.

از سرجام بلند شدم و گفتم: من میرم بخوام.

به سمت اتاقی که خودش بهم داده بود رفتم که وسط راه مچ دستمو گرفت و بغلم کرد
و زیر گوشم گفت: خانومم؟

آب دهنمو قورت دادم و چشامو بستم. چیزی نگفتم. هُرم نفسای بدجوری اذیتم
میکرد...

انگار فهمید که گرم خندید و با یه حرکت کامل منو بلند کرد و به سمت اتاقی رفت...

دو ماه از اون شب میگذره. شدم ملکه‌ی ماهان و ماهان شد شاه من. همه چی خوب
بود و امشب تولدم بود. از صبح ماهان منو با دخترا فرستاده دنبال نخود سیاه و
خودش تو خونس...

بعد از ساعتها تو بازار گشتن، دخترا رضایت دادن که بریم خونه... دل تو دلم نبود که
بینم ماهان چیکار کرده... در رو زدم که ماهان در رو باز کرد. با لبخند جذابش نگام
میکرد... لبخند زدم و گفتم: مهمون نمیخوای؟

خندید و به آغوش کشید منو و بوسهای روی سرم کاشت و گفت: مگه میشه نخوام تو رو؟

ذوق زه نگاش کردم که اینبار خواست ببوسه که سارا گفت: ما اینجا هستیم... هوی.

ماهان خندید و گفت: بیاین داخل.

باهم رفتیم داخل. زمین و سقف پر از بادکنکهای سفید و قرمز بود. با تعجب به ماهان نگاه کردم که پرغرور گفت: تولد خانومم خب.

شوق زده گوشو بوسیدم و جیغ زدم: عاشقتم که.

با چشمهای حسود و عاشقش نگام کرد و لب زد: شک ندارم.

پرویی بهش گفتم و ازش فاصله گرفتم.

- خب؟ مراسم کی هست؟

ماهان: الان.

- وات؟؟... شوخی میکنی؟

ماهان: بهتره بری آماده بشی آخه تا یک ساعت دیگه همه میان.

جیغ بنفشی کشیدم و با دو به سمت اتاقمون رفتم و مشغول آماده شدن، شدم... نیم ساعت آماده شدم. یه لباس تنگ و چسبون سیاه رنگ که آستین و قسمت بالاش توری بود و بقیش ساده بود، به تن کرده بودم...

ماهان با دیدنم چشاش برق زد و بغلم کرد

سرخ شدم و مشتی حواله‌اش کردم. بلند خندید که زن در خورده شد... مامان و بابا و بابای ماهان و چندتا از دوستانمون کم کم اومدن...

آهنگ گذاشته بودیم و میرقصیدیم... بعد از کلی شیطونی کردن تصمیم گرفتیم کیک رو ببریم. کیک رو آوردن. شمعه‌ها رو روشن کردن. چشامو بستم و آرزو کردم...

(خداجونم... هیچوقت ماهان رو ازم نگیر... من با اون خوبم... با اون آرومم... عشقمو تا ابد برای خودم نگه دار...)

چشامو باز کردم و با هزار تا آرزو شمعها فوت کردم. ماهان که که کنارم بود یکم از کیک رو مالید به صورتم. جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که محکم بغلم کرد.

سارا داد زد: آقا منم میخوام...

- نه... سارا کیک بکشی به صورتم میکشمت.

خندید وگفت: نه. ماهان بگیرش که اومدم.

جیغ جیغ میکردم که نکشه... همون موقع زنگ در زده شد و بهخیر گذشت... نفس راحتی کشیم. منتظر بودیم ببینیم کی در زده که...

چی؟... درست میدیدم؟... این همون دختری هست که شب اول با ماهان همخواب شده بود؟... اما... اینجا چیکار میکرد؟ دلشوره‌ی عجیبی گرفتم... ماهان هم عصبی شده بود و هم متعجب...

دختر اومد جلو و با غرور و شرارت گفت: آخ ببخشید... بچم دلش خواست تو تولد زن باباش شرکت کنه!

با بت نگاش کردم و از بغل ماہان خارج شدم و بہش نگاہ کردم... اونم متعجب بود و بہت زدہ بہ دخترِ نگاہ میکرد...

بابای ماہان داد زد: چی میگی تو؟ اصلا تو کی هستی؟

دختر: من دلربام... زن ماہان. ہمونی کہ بچہی دوماہشو باردارم... اینم مدرک.

یہ جواب آزمایش بود... زانواہام سست شد. ماہان گیج و مبهوت بہ من نگاہ کرد و گفت: مہتاب من...

دستمو بالا آوردم و لب زدم: ہیس...

بہ شکم دلربا نگاہ کردم... یعنی بچہی عشقِ من اونجا دارہ نفس میکشہ؟... آہ و آہ و آہ...

بابای ماہان: کم چرت بگو... پسر من یہ زن دارہ و اونم مہتاب.

دلربا خندید و گفت: بہتون نگفتن؟

بابای ماہان سرگردون بہ ما نگاہ کرد... دنیا دور سرم میچرخید... دستمو بہ میز جلوم گرفتم...

دلربا گفت: شبِ عروسیِ ماهان و این خانوم، این من بودم که زنِ ماهان شدم

نفسم بند شد... خدایا خفش کن... دیگه نمیکشم... نذار بیشتر از این داغون شم...
کافیه...

دلربا: خب ماهان جانم...

قبل از اینکه حرفشو بزنه ماهان عربده کشید: کافیه... ببند دهنتو... بسه...

چشامو باز کردم... ماهان داد نزن... ماهان... اون باردار...

ماهان: چی از جونم میخوای؟...

به سمتش رفت... احساس کردم اگه کاری نکنم... اون بچه صدمه میبینه... به پاهای
بیجونم جون دادم و دویدم سمتشون... دستی که قرار بود بر گونه‌ی دلربا فرود بیاد، روی
صورت من فرود اومد...

ماهان با تعجب گفت: مهتاب؟... عشقم؟... خوبی؟... به خدا من...

بدون نگاه کردن به چشمش گفتم: هیس. اون بچه‌ی تو هست و نباید شونه خالی کنی...

بغضمو قورت دادم و ادامه دادم: فردا میریم عقدش میکنی.

خواست اعتراض کنه که برگشتم سمت دلربا و گفتم: فردا جلوی محضر باش و الان برو.

دلربا: حتماً.

بعد از رفتن دلربا صدای همه بلند شد و مامان داد زد: مهتاب داری چه غلطی میکنی؟
میخواهی زندگیتو نابود کنی؟

به چشمهای بارونیش نگاه کردم و گفتم: اون بچه که گناهی نداره.

اومد جلوم و زد تو گوشم و داد زد: به خودت بیا. با این کارت این جسارتو به اون دختر میدی که همه چیو ازت بگیره.

به ماهان که پایین مبل نشسته بود و ناباور و اشک آلود نگام میکرد، نگاه کردم.
میدونستم... میدونستم با این کارم ماهان و آیندمو از دست میدم... ولی اون بچه رو
خدا داده... چیزی که خدا بده رو نبای پس زد...

- همتون برید...

مامان عصبیتر داد زد: تو دیونه شدی. دیونه.

و با عصبانیت وسایلشو برداشت و از خونه رفت بیرون... پشت سرش بقیه رفتن...
روبهروی ماهان نشستم... مرد من داشت گریه میکرد...

لب زدم: ماهان... اون بچه نباد تقاص کارای بقیه رو بده... براش پدری کن... نذار بفهمه
چه اتفاقی افتاده...

ماهان به زور لب زد: پس تو... چی؟

بغضمو به زور قورت دادم...

- من هنوز زنتم! زنتم میمونم... ولی اون بچه رو نسوزون.

چشاشو بست و بلند گریه کرد... به سمتش رفتم و بغلش کردم و همراهیش کردم...
میدونم عقدی که بینشون خونده بشه، دیگه من نخواهم موند... خواسته یا ناخواسته به
سمت اون کشیده میشه و من فراموش میشم...

فردا خودم ماهان رو بردم محضر و به زور به عقد دختری درش آوردم که زندگیمو به آتیش کشیه بود... همون روز دلربا شروع کرد به خانوم بازی در آوردن...

خودمو داخل اتاق پایینی حبس کردم... سه روز گذشت و ماهان بیشت به دلربا نزدیک شد... یک هفته گذشت و مهناز برگشت به این خونه... دو هفته گذشت و دیگه ماهان سمتم نیومد... دو هفته گذشت و شدم زنی که از اتاقش بیرون نمیرفت و صدای خنده‌ی آدمای تو خونه رو میشنید و یواشکی اشک میریخت...

بعد از سه هفته تصمیم گرفتم از اتاقم خاج بشم... تصمیم گرفتم با سارا برم بیرون... لباس پوشیدم و

از اتاقم خارج شدم که نگاهم بهش افتاد. با چشم‌های حریص نگاهم می‌کرد. ناخودآگاه نگاهم به شکمش افتاد. هفته‌های اولش بود... هنوز نیومده بود بالا... اون داخل یه جنین نفس می‌کشه...

غم عالم در دلم نشست! روز اول ازدوایم شوهرم را صاحب شد و حالا... می‌خواهد به او فرزندی دهد! آه.

از کنارش خواستم عبور کنم که بازویم را گرفت. بدون نگاه بهش گفتم: ولم کن.

دلربا: زورت میاد من می‌خوام به ماهان یه بچه بدم؟

داخل چشم‌های حریص و... نگاه کردم و لب زدم: میشه رهام کنی؟

خودشو کامل کشید جلوم و لب پله‌ها ایستاد و با پوزخند گفت: آره عزیزم چرا نشه.

سوالی نگاهش کردم که یهو شروع کرد به داد و بیداد کردن...

دلربا: کمک کمک... ولم کن روانی... ولم کن... آی... کمک...

با بهت نگاهش می‌کردم... صدای مهناز اومد... چی شده؟ دلربا؟ دلربا؟ خوبی؟

همون لحظه دلربا بلندتر داد زد و خودشو جلوی چشم از پله‌ها پرت کرد پایین... دستمو دراز کردم که بگیرمش که...

تو پله غلطید و غلطید و... با ترس و دو دنبالش دویدم تا به پایین رسیدم...

ناباور به دلربایی که غرق در خون پایین پله‌ها افتاده بود، نگاه می‌کردم... نفسم گرفته بود و می‌لرزیدم... نگاهم به نگاه بهت زده ی ماهان افتاد...

به معنی نه سرمو تکون دادم. ماهان و مهناز کنار دلربا نشستن... دلربا گریه می‌کرد...
میون حرفاش می‌گفت که من انداختمش... نه نه... من کاری نکردم...

ماهان با یه حرکت بلند شد و اومد سمتم و بازومو گرفت و کشید...

داد زدم: نه ماهان ... نه من کاری نکردم... نه نه باور نکن... من دلم نمیاد همچین کاری
کنم... نه... باور کن...

درب بیرون رو باز کرد و منو پرت کرد بیرون و بی‌توجه به اشک‌هام و ناله‌هام فریاد زد: تو
عوض شدی مهتاب. تو بچه‌ی منو کشتی... طلاق می‌دم. طلاق می‌دم...

پر بغض فریاد کشیدم: نه... من کاری نکردم... بفهم...

پر نفرت گفت: دیگه نمیخوام ببینمت!

و بمب... در رو محکم بهم کوبید... با دست‌های لرزونم به در مشت زدم و فریاد زدم: من
کاری نکردم... من بی‌تقصیرم... ماه...ان... به خدا قسم من عوض نشدم...
ماه...ان؟

دستی روی بازوم نشست. ترسیده به عقب برگشتم و بازومو از داخل دستش خارج کردم. از پشت اشک‌هام نگام به سارا افتاد... آخ چرا فراموش کرده بودم که اون قراره امروز بیاد؟

خودمو تو بغلش انداختم و گریه کنان گفتم: سارا؟! ... بیرونم کردن... دلربا... خودشو انداخت پایین از پله‌ها... گفت کار من بوده... سارا...

صدای آژیر ماشین آمبولانس باعث شد سکوت کنم و از آغوشش در بیام... ماشین جلوی پام ایستاد... در باز شد و رفتن داخل... جلوی چشم‌های خودم دلربا رو بردن... ماهان هم بی‌توجه به من دنبالش رفت...

بارونی نگاهشون می‌کردم که مهناز روبه‌روم ایستاد... با پوزخند صورت اشکیشو پاک کرد. با چشم‌های خوشحالش گفت: وسایلتو برات می‌فرستم.

تو سکوت نگاهش می‌کردم. رفت سوار ماشینش بشه که فریاد کشیدم: چی گیرت میاد؟... شما فقط خواستید من از ماهان جدا شم؟... بیا به خواستتون رسیدید... از اولشم نمی‌خواستی نه؟... از اولش قصدت نابود کردن من بود؟... دِ لعنتی مگه چیکارت کرده بودم؟..هااان؟

از حصار دست سارا خودمو آزاد کردم و به سمتش رفتم و روبه‌روش قرار گرفتم. خوشحالی رو از داخل چشم‌هاش می‌خوندم..همش بازی..

- الان چی شد؟ به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟... ماهان... دیگه دوستم نداره...
میخواد... طلاقم بده... خوب شد الان؟

با خباثت تمام گفت: این عالیه! تو از اولش هم نباید عروس ما می‌شدی ولی خب
شدی... الانم وقتش بود که بری... وقتش تموم شده بود...

پشت حرفش بلند خندید و سوار ماشینش شد و رفت. زانوهام دیگه توان نداشت...
روی زمین سقوط کردم... خدای من!... یکم زیادی بلا سرم نیومد؟... دستموروی صورتم
گذاشتم و به پهنا اشک ریختم... کافیه دیگه... بسه... نمیکشم... بس...ه...

(یک ماه بعد...)

داخل خونه‌ی جدیدم حس غریبی می‌کردم... طلاقمو تو این یک ماه گرفتم... ماهان
دیگه تو صورتم نگاه هم نمی‌کرد... موندن تو این شهر رو نمی‌خواستم... پس کوله‌امو
جمع کردم و اومدم به این شهر...

از جایی که عاشقم کرد خارج شدم... از شهری که منو قاتل هم کرد اومدم بیرون دیگه...

لیوان شیرمو برداشتم و یکم ازش خوردم. دست راستمو روی شکمم گذاشتم و لب زدم: مامان؟! ... می‌دونم اگه یه روز بفهمی از بابات جدات کردم منو نمیبخشی... ولی باور کن اون جهنم برای تو هم خوب نبود...

ماهان حتی از وجود نخودی که تو وجودم بود خبر نداشت... میخواستم بهش بگم ولی... نداشت که بگم.. اون روز... وقتی برگه‌ی طلاق رو دیدم، اونقدر حالم بد شد که رفتیم بیمارستان و اونجا بود که فهمیدم باردارم... خواستم به ماهان بگم... ولی اون حتی نداشت باهاش حرف بزنم...

خونشو عوض کرده بود... شمارشم عوض کرده بود... نتونستم پیداش کنم تا اینکه تو دادگاه دیدمش... خواستم بگم... ولی نداشت... منم مهر سکوت زدم و جدا شدم... جدا شدم و از اون شهر خارج شدم... تنها کسی که از وجود این بچه خبر داره، ساراست...

به پارکی که در نزدیکی خونهام بود رفتم و به بازی بچه‌ها نگاه کردم... چه معصومانه میخندیدند و شاد بودند... شاید با اومدن بچه‌ی منم، من نیز بخندم...

دستمو روی شکمم گذاشتم و لب زدم: زودتر بیا... مامانی تنه‌است...

از سرام بلند شدم و قدمی برداشتم که سرم گیج رفت و خودمو گرفتم که نخورم زمین... بهتر که شدم خواستم حرکت کنم که دختر بچه‌های گفت: خاله از دماغت خون میاد.

با تعجب دستمو به سمت دماغم بردم که مایهی لیزی روی دستم نشست. بهت زده به خون تو دستم نگاه کردم...

دختر بچه دستمالی به سمتم گرفت. ازش گرفم و تشکر کردم... خون رو پاک کردم و تصمیم گرفتم برم دکتر...

(یک سال بعد)

(ماهان)

چند ماه بعد از طلاقمون یه روز یهویی حرفهای مهناز و دلربا رو شنیدم و فهمیدم که اصلاً بچه‌های در کار نبوده و همش نقشه بوده که من از مهتاب جدا شم... و شدم...

من مهتابو برای همیشه از دست دادم... اون روز عصبی شدم و تا میخورد مهناز و دلربا رو زدم و بعد به سمت خونهی پدر مهتاب رفتم ولی... فهمیدم مهتاب از بعد از طلاق اصلاً پیش اونا نرفته...

دیونه شده بودم و همه جا رو زیر و رو کردم ولی... نبود که نبود... هرجایی که میدونستم رفتم تا ازش خبری بگیرم ولی...

تنها کسی که ازش خبر داشت سارا بود که اونم هیچی نمیگفت و سکوت کرده بود... تا همین دیروز هم رفتم دم درشون تا شاید چیزی بگه ولی...

کلافه سرمو روی میز گذاشته بودم که زنگ در خورد... نگین رفت درو باز کرد...

نگین: آقا؟

- نمیخوام کسیو ببینم.

(حتی اگه در مورد مهتاب باشه؟)

به بهت سرمو بلند کردم و به سارا نگاه کردم... بیهیچ حرفی اومد روبهروم نشست و گفت: خب... تو قرار نبود چیزی بفهمی ولی فکر کنم باید بدونی...

- چیو؟

سارا: مهتاب از اول عاشق تو بود. قبل از اینکه تو بیای تو زندگیش و واقعی بشی. همیشه از توتلوزیون و فضای مجازی دنبالت میکرد و قربون صدقت میرفت... نمیدونم چیشد که بعد از خواستگاری دیگه از حسش حرف نمید و اگه میگفت مثل قبل نبود...

آهی کشید و ادامه داد: بماند... اومدم اینو بگم... مهتاب زیر دست تو مرد! البته نبایدم بگم ولی مهتاب که همیشه میخندید رو تو کشتی...

حرفشو قطع کردم: اومدی اینجا بیشتر عذابم بدی؟

اونم صداشو بلند کرد و داد زد: آره اومدم عذابت بدم... چون برخلاف مهتاب من بلد نیستم ببخشم.

دستمو سمت در نشون گرفتم و گفتم: برو بیرون.

سارا عصبی داد زد: همین؟ برم بیرون؟

کلافه گفتم: ببین سارا من خودم دارم عذاب می کشم بهتره دیگه...

یهو عین دیونزها گلدونی که روی میز بود رو برداشت و محکم زد زمین و داد زد: تو عذابی؟ حقته.. تو بخاطر خواهر و یه .. قید مهتابیو زدی که تو رو با تمام وجودش میخواست ... میگی عذاب کشیدی و بدترش نکنم؟

از تو کیفش یه مشت عکس در آورد و پرت کرد جلوم... با دیدن عکس جنین جا خورم...

پر بغض ادامه داد: قبل از اینکه طلاقش بدی در بهدر دنبالت گشت تا بگه بیتصیر. تا بگه باردار... اون موقع کجا بودی که الان میگی تو عذابی؟

اشک حلقه زد تو چشمم و سارا بیرحمانه ادامه داد: وقت که حتی خانوادش نخواستنش و اون بیپناه شد کجا بودی؟... وقتی که به امید بچش زندگی میکرد و فهمید سرطان داره کجا بودی لعنتییی.

با بهت نگاش کردم... سرطان؟... اون الان چی گفت؟... مهتاب من سرطان داشت؟...
عشق من...

زانو هام سست شد و تنم یخ زد و روی زمین افتادم...

سارا روبهروم نشست و با گریه زار زد: هیچ میدونی به بدبختی پول جور کرد و رفت خارج تا مداوا بشه؟ هیچ میدونی بخاطر سرطان بچشو کشتن؟

یه عکسو برداشت و با مشت زد روش و گریه کنان گفت: وقتی مهتاب سخته کرد کجا بودی؟... الان میگی عذاب میکشم؟... مهتاب ازم قول گرفته بود که نگم... ولی الان که

الزام به مهتاب

ممکنه برای همیشه بره باید بدونی تا بفهمی مهتاب از اوش عاشقت بود و نمیخواست
تو چیزیت بشه... وقتی نبودی دل خوش کد به بچتون... بچهای که تو چهارماهگی رفت...
سقت شد...

دیگه گریه امونش نداد حرف بزنه و بلند بلند گریه کرد... مهتابم الان کجاست؟! ... عشق
من کجاست?...

خدای من... من چه کردم... آخ... مهتابم... آخ..

دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم و محکم زدم زیر گریه...

(مهتاب)

باز تیزی سرنگ وارد دستم شد. آهی کشیدم و چشامو بستم. خیلی درد داشت... دیگه از پس هزینههای خارج از کشور بر نمیومدم... برای همین برگشتم ایران...

پرستار: تموم شد... نیم ساعت دیگه باز میام...

سری تکون داد و تنهام گذاشت... چشامو بستم. دلم خواب میخواست... یک سالی بود که تنها بودم و حتی مامان و بابام هم ازم خبر نداشتن... آه و هزاران افسوس...

صدای در اومد... مگه نگفته بود نیم ساعت دیگه؟

کلافه گفتم: مگه شما نگفتید...

با دیدن ماهان قفل شدم. چشای سرخش خبر از این میداد که گریه کرده... اما... اصلا اینجا چیکار میکرد؟

(ماهان)

درو باز کردم و یهو وارد شدم... فکر کرد پرستارم... موهای پرپشت و خوشگلش ریخته بود... زیر چشای گردش کبودی بود و لباس ترک خورده و بیرنگ بود...

با دیدن حالش قلبم فشرده شد و از اتاق خارج شدم... با دو خودمو به حیاط رسوندم و بلند فریاد کشیدم... اینا همش تقصیر من بود... من این بلا رو سرش آورده بودم... من...

لعنت به من...

نگام به مادر و پدر مهتاب خورد... حالِ اونا هم تعریفی نداشت... به سمتم اومدن و پدرش گفت: ماهان؟ پسرم؟ دخترم کجاست؟ سارا چی میگه؟ راسته دخترم سرطان داره؟

برای هزارمین بار بغض به گلوم فشار آورد... اونا هم نمیدونستن. سرمو پایین انداختم که مادرش یا ابولفضلی گفت و به سمت بیمارستان دوید...

روی صندلی پشت سرم نشستم... اشکم سقوط کرد... خدا مهتابو ازم نگیر... نکن... اینبار براش بهترین میشم... به مولا نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره...

صدای سارا منو به خودم آورد...

سارا: مهتاب میخواد باهات حرف بزنه...

الزام به ماهتاب

از سرجام بلند شدم و اشکمو پاک کدم و به سمت بیمارستان رفتم... مامان و پدرش با حالی داغون از اتاقش خارج شدن... در زدم و وارد اتاقش شدم...

با دیدنم لبخندی زد... اما فیک...

مهتاب: بیا بشین.

روی مبل کنارش نشستم. دستمو داخل دستش گرفتم... تازه متوجه شدم چقدر لاغر شده...

مهتاب: ماهان؟

به چشمهای غبارآلودش نگاه کردم و گفتم: جانم؟

مهتاب: میدون امروز چه روزی؟

سوالی لب زدم: نه. چطور؟

خندیدم.. خیلی غمگین ...

مهتاب: دیونه.. امروز روزی که برای اولین بار بوسم کردی!

لبخند غمگینی روی لبم نشست... هنوز یادشه..

مهتاب: اون روز... اولین بار بود یکی منو بوسید و واقعا خوب بود ...

بلند خندید که یهو افتاد روی سرفه و شدید سرفه کرد... ترسیده بلند شدم و اسمشو صدا زدم...

دستشو روی لبش گذاشته بود و سرفه میکرد... خواستم برم دنبال پرسار که مچ دستمو گرفت... احساس کردم یه چیز لیز روی دستم...

خونی بود که از دهنش خارج شد بود.. ترسیده داد زدم: یکی بیاد کمک... پرستار...

مهتاب آهسته لب زد: ماهان؟

بغلش کردم و نگران گفتم: جانِ دلم؟ نگران نباش درست میشه...

لبخند زد و بیرمق نگام کرد و لب زد: دوستت دارم...

برای بار اول گفت دوستم داره...همون موقع دکتر و پرستار و... اومدن داخل و چشای مهتابم بسته شد... صدای داد پدرش و زجهی مادرش و سارا بلند شد...

داد زدم: منم دوستت دارم... چشاتو باز کن عشقِ ماهان...

دکتر منو ازش جدا کردن و خوابوندش و ما رو بیرون کردن...

داد زدم: مهتاب... تو حق نداری بری... مهتاب... خدااااا

....

به خاکِ سردی که بر روی جنازه‌هاش میریختنی خیره شدم... مهتاب تو که بیوفا نبودی... پاشو عشقم... بگو همش خواب... بلند شو یالا...

از سرجام بلند شدم... تلو تلو میخوردم... میدونم اینا دروغن... به سمت خونه راه افتادم... که مچ دستم توسط کسی گرفته شد...

بابا: کجا میری؟

دستم از تو دستش در آوردم و لب زدم: مهتاب خونه منتظرم. باید برم...

با این حرفم صدای گریهی همه بلندتر شد...

داد زدم: چتونه؟؟؟ مهتاب من خونس... من مطمئنم... تمومش کنید این بازیارو...

بابا با گریه گفت: ماهان ...

- هیسس... من باید برم... مهتابم منتظرمه..

تلوتلو تا خانه راه رفتم . مطمئنم مهتاب خونست... در رو باز کردم و وارد خونه شدم و داد زدم: مهتاب

عشق ماهان؟ بیا من اینجام... بیا...

وسطخونه زانو زدم و داد زدم: مهتاب

(راوی)

با زور پدر به دیوانه‌خانه بردنش. فریادهای بلندش گوش خراش بود. اسم مهتاب از لبش کنده نمی‌شد... تاکید داشت که مهتاب زنده است و در خانه مانده است... و آنها او را از مهتاب دور کرده‌اند...

به مدت دو هفته‌ای بود که در آن اتاق تنگ و تاریک زندانی بود... دیگر فریاد نمی‌کشید... گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و با مهتاب خیالی‌اش سخن می‌گفت...

در باز شد... با پرستار به حیاط رفت... به گل‌های نرگس روبه‌رویش خیره شد... به یاد آورد که مهتاب عاشق گل‌های نرگس است. برخواست و به کنار گل‌های نرگس رفت و گل‌ها را بویید.

صدایی همانند مهتاب صدایش کرد. به عقب بازگشت و در تصوراتش مهتاب را دید. لبخندزنان گفت: مهتابم؟ بیا اینجا... از این گل‌ها که دوست داری، اینجاست.

در خیالش مهتاب او را صدا زد و فاصله گرفت... ماهان با عجله برخواست و به دنبال مهتاب خیالی رفت...

مهتاب در تصور ماهان با لباسی سفید رنگ، با ناز در حال فرار از دست ماهان بود و ماهان به دنبالش...

تا اینکه به پشت بام رسیدند. ماهان گفت: آآ دیدی گیر افتادی؟

مهتاب: آره. گیرم انداختی.

ماهان بلند خندید که ناگهان مهتاب خودش را به پایین پرتاب کرد. خنده‌ی ماهان کور شد و به دنبال مهتاب با ترس دوید... و با یک حرکت خودش را به تبعیت از مهتاب پایین انداخت...

ماهان... دیگر نبود... روحش مهتاب را به آغوش کشید و به آسمان رفت... اما جسمش ترکیده و غرق در خون در پایین ساختمان افتاده بود...

و این بود عشقی که با مرگ به یکدیگر رسید... و این بود پایان عاشقی مهتاب و ماهان... مهتاب و ماهانی که از دو قشر متفاوت بودند و با عقاید متفاوت... اما عشقشان عجیب و دلنشین بود...

حال این مهناز بود که سیاهپوش می‌شد... مهنازی که نگذاشت برادرش شاد باشد...
نگذاشت برادرش در کنار دختری که می‌خواهد خوشبخت باشد و زنده باشد... مهناز نه
تنها برادرش بلکه پدرش را نیز از دست داد...

پدری که با شنیدن مرگ پسرش... در یک حمله‌ی قلبی دار فانی را به جام خرید...

پایان

ممنون از همراهی شما

نوشتتهی نرجس کاویانی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه می‌باشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانکده محفوظ می‌باشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com